

اختری که لوطیش مرده بود



صادق چوبک

www.rawij.com

راست است که میگویند خواب دم صبح چرسی سنگین است. مخصوصا خواب لوطی جهان که دم دمه‌های سحر با انترش مخمل از «پل آبگینه» راه افتاده بود و تمام روز «کتل دختر» را پیاده آمده بود و سرش بر سریده بود به «دشت برم» و تا آمده بو دود و دمی علم کند و تریاکی بکشد و چرسی



برود و به انترش دود بدهد، شده بو نصف شب و خسته و مانده تو کنده کت و کلفت این بلوط خوابیده بود. اما هر چه خسته هم که باشد نباید تا این وقت روز از جایش جنب نخورد و از سرو صدای آنهمه کامیون که از جاده میگذشت و آنهمه داد و فریاد زغال کش هائی که افتاده بودند تودشت و پشت سرهم بلوط ها را میسوزاندند و زغال می کردند بیدار نشود.

بسکه مخمل گردن کشیده بود و سر دو پا ایستاده بود که ببیند آیا لوطیش بیدار شده یا نه پکر شده بود و حوصله‌اش سر رفته بود. و حالا او هم گوشه‌ای کز کرده بود و منتظر بود لوطیش از خواب بیدار شود، او هم تمام روز را پا پهای لوطیش راه آمده بود. گاهی دو پا و زمانی چهار دست و پا راه رفته بود و ورجه ورجه کرده بود. حالا هم هرچه سرک میکشید، لوطیش از جایش تکان نمیخورد. خرد و خسته شده بود. کف دست و پایش درد میکرد و پوست پوستی شده بود. هنوز هم گرد و خاک زیادی از دیروز توی موهایش و روی پوست تنش چسبیده بود. چشمهای ریز و پوزه سگی و باریکش را به طرف بلوطی که لوطیش زیر آن خوابیده بود انداخته بود و نشست به دستهایش را گذاشته بود میان پایش و مات به خفته لوطیش نگاه

میکرد. دو باره حوصله‌اش سر آمد و یا شد چند بار دورخودش گشت و زنجیرش را که با میخ طویل‌اش تو زمین کوفته شده بود گرفت و کشید و دوباره مثل اول چشم براه نشست. بلا تکلیف چشمهانش را بهم میزد و به لوطیش نگاه میکرد.

هنوز آفتاب تو دشت نیفتاده بود و پشت کوههای بلند قایم بود. اما برگردان روشنایی ماتش از شکاف کوههای «کوه مره» تو دشت تراویده بود. هنوز کوهها دور دست خواب بودند. نور خورشید آنها را بیدار نکرده بود.

دشت سرخ بود. رنگ گل ارمنی بود و مه خنگی رو زمین فروکش کرده بود. بلوطهای گنده گرد آلود و بن و کهکم تو دشت پخش و پرا بود.

جاده دراز و باریکی مثل کرم کدو دشت را به دو نیم کرده بود. از هرطرف دشت ستونهای دود بلوطهایی که زغال میشد تو هوای آرام و بی جنبش بامداد بالا میرفت و آن بالا بالاها که میرسید نابود میشد و با آسمان قاتی میشد.

لوطی جهان تو کنده بلوط خشکیده کهنی که حتی یک برگ سبز نداشت خوابیده بود. شاخه‌های استخوانی و بیروح و کج و کوله آن تو هم فرو رفته بود. از بس کاروانها زیرش منزل کرده بودند و ازش شاخه کنده بودند و تو کنده‌اش الو کرده بودند شکاف بیریخت دخمه مانندی تو کنده‌اش درست شده بود که دیوارش از یک ورقه زغال ترک ترک و براق پوشیده شده بود. سالها میگذشت که این بلوط مرده بود.

لوطی جهان تو این شکاف، زیر شولای خود خوابیده بود. تکیه‌اش به دیواره توئی کنده بود و به آن لم داده بود. جلوش رو زمین، کشکولش بود، چپش بود، وافورش بود، توبره‌اش بود، کیسه تو تونش بود، قوطی چرسش بود، و چند حب

زغال وارفته خاکستر شده هم جلوش ولو بود. صورت آبله‌ایش و ریش کوسه‌اش از زیر شولا یک وری بیرون افتاده بود. مثل اینکه صورتکی در شولا پیچیده شده باشد.

مخمل رو دو پایش بلند شد و بسوی لوطیش سر کشید چهره‌اش اخمو و سه گره ابروهایش تو هم پیچ خورده بود. پره‌های بریده بینی درازش رو پوزه باریکش چسبیده بود و میلرزید. خلقش تنگ بود. هیچ دل و دماغ نداشت. چهره مهتابی و چشمان وردریده لوطی برایش تازگی داشت. اینطرف و آنطرف خودش را نگاه کرد و باز نشست رو زمین. چشمانش رو زمین میدوید. گوئی پی چیزی میگشت.

او را لوطیش زیر درخت بن بزرگی بسته بود میخ طویل‌ه بلند و زمختش تو خاک چمن پوشیده نمناک دفن شده بود و مرکز دایره‌ای بود که او را به زمین وصل کرده بود. جوی صاف باریکی میان او و بلوطی که لوطی زیرش خوابیده بود جاری بود.

به لوطیش خیره نگاه میکرد. گوئی چیز تازه‌ای در او دیده بود. یکبار خیال کرد که لوطیش از خواب بیدار شده. اما در پوست صورتش هیچ جنبشی نبود. چشم او آن نورهمیشگی را نداشت. صورت او بیرنگ بود. مانند چرم خام بود. چشمان لوطی باز بود و خیره جلوش کلا بیسه و وق زده نگاه میکرد. معلوم نبود مرده است یا تازه از خواب بیدار شده بود و داشت فکر میکرد. چهره‌اش صاف و رک و مرده‌وار خشکیده بود. چشمخانه‌هایش دریده و گشاد بود. از گوشه‌اش دهنش آب لزجی مثل سفیده تخم مرغ سرازیر شده بود.

مخمل ترسیده بود. چند بار پشت سرهم با تمام زوری که داشت هیکل درشت. نکره خود را از زمین بلند کرد و پرید تو هوا. اما قلاده‌اش گردنش را آزار میداد. همه نگاهش به لوطیش بود. یک چیزی فهمیده بود. صورت او برایش جور دیگر شده بود. دیگر ازش نمیترسید. او برایش بیگانه شده بود. هرچه به آن نگاه میکرد چیزی از آن نمی فهمید چه شده. تا آن روز لوطیش را با این قیافه ندیده بود. تا آن روز آدم راچنان زبون و بی آزار ندیده بود. او دیگر از این قیافه نمیترسید. صورتی که تکان خوردن هر گوشه پوست آن جانش را میلرزاند اکنون دیگر به او چیزی نمیگفت. چشمانی که هر گردش آن رازی از همزاد دنیای دیگرش به او می فهماند اکنون دریده و خاموش و بی نور باز بود.

به ناگهان وحشت تنهائی پر شکنجه‌ای درونش را گاز گرفت. تنهائی را حس کرد. لوطیش برایش حالت همان کننده بلوط را پیدا کرده بود. شستش باخبر شد که او در آن دشت گل و گشاد تنهاست و هیچکس را نمیشناسد. دایم اینسو و آنسو تکان میخورد و دور خودش میچرخید. بعد ایستاد و به آدمهائی که دورادور دشت پای دودهائی که به آسمان میرفت در تکاپو بودند نگاه کرد. آنوقت بیشتر ترسید. کتکهای که همیشه از لوطیش خورده بود و زهر چشمهائی که از او دیده بود پیش چشمش بود. باز نشست رو زمین و تو صورت لوطیش ماهرخ رفت. بعد چشمان ریز و پر تشویشش را به برگهای تیره گرد گرفته وز کرده درخت بنی که خودش زیرش بسته شده بود دوخت. سپس چشمها را بسوی لوطیش که تو کننده بلوط کنجله شده بود گرداند. مثل اینکه تکلیفش را از او میپرسید.

لوطی اتفاقا خواب به خواب شده بود و مخمل هم خیلی زود حس کرده بود که لوطیش فرسنگها از او فرار کرده و دیگر او را نمی شناسد.

دیشب که از راه رسیدند زیر همین بلوط منزل کردند. لوطی جهان به رسیدن آنجا زنجیر مخمل را رو زمین، زیر همین بلوط، ول کرد و خودش هول هولکی آتشی روشن کرد و قوری و استکان و دم و دستگاهش و قوطی جرسش و وافورش و تریاکش را از توبره‌اش در آورد و کنار آتش گذاشت. بعد هم چهار تا گنجشک پخته چرزیده و پرزیده که روز پیشش در «کازرون» خریده بود و لای نان پیچیده بود از تو توبره‌اش در آورد و با مخمل مشغول خوردن شد. و بعد هولکی، شام خورده نخورده، وافور را پیش کشید و چند بستی پشت سرهم زد و آخرهای بستش هم مانند همیشه به مخمل دود داد.

مخمل روبرویش نشسته بود و ذرات دود را میبلعید. پ ره‌های بینش مانند شاخک سرمورچه حساس و گیرنده بود. اما لوطی بست های اول را برای خودش میکشید و دودش را تو ریه‌اش نابود میکرد و اعتنائی به مخمل نداشت. هرچند میدانست او هم مانند خودش دود میخواهد، اما باو محل نمیگذاشت. لوطی وقتی که خلقت تنگ بود کیفش دیر میشد خدا را بنده نبود. در شهر هم همینطور بود. مخمل در قهوه‌خانه‌ها و شیره‌کشخانه‌ها بیشتر از دود دیگران بهره میبرد تا از دودی که لوطیش بیرون میداد.

در شهر وقتی که معرکه‌اش میگرفت و چراغها را یکی یکی جمع کرده بود و میخواست سر مردم را شیره بمالد و جیم بشود، خماری مخمل را بهانه میکرد و با

صدای مودارش به مخمل میگفت: «مخمل؛ مخمل جونم، خماری؟ هندی لامسب!

شیره‌ای مبتلا! خماری؟ غصه نخور همین حالا میبرم دودت میدم سر حال می‌ای»

اما تو قهوه‌خانه‌ها که میرسیدند به او محل نمیگذاشت و خودش مینشست و سیر تریاکش را میکشید و بعد چند پک دود تنگ بی رمق که لعاب و شیره آن توی ریه خودش مکیده شده بود بسوی مخمل ول میداد. حالا هم که تو بیابان بودند همینطور بود. و دیشب هم دود حسابی به مخمل نرسیده بود و حالا خمار بود.

دیشب پیش از خواب لوطی جهان پس از آنکه از تریاک سیر شد چند تا سرچپق حشیش چاق کرد و پی در پی با قلاج کشید. به مخمل هم دود داد. سپس بی شتاب از جایش بلند شد و زنجیر مخمل را گرفت و برد سوی دیگر جو، زیر یک درخت بن، میخ طویله‌اش را تا ته تو زمین کوفت و برگشت خوابید.

اما خواب به خواب شد. و صبح گاه که مخمل چشمش را باز کرد، از تو هوای فلفل نمکی بامداد دانست که لوطیش حالت همان کنده بلوط را پیدا کرده و خشکش زده و چشمانش بی نور است و به او فرمان نمیدهد و با او کاری ندارد و او تنهاست و آزاد است.

دیگر لوطیش آنجا برایش وجود نداشت. نمیدانست چکار کند، هیچوقت خودش را بی لوطی ندیده بود. لوطی برایش همزادی بود که بی او، وجودش ناقص بود. مثل این بود که نیمی از مغزش فلج شده بود و کار نمیکرد. تا یادش بود از میان آدمها، تنها لوطی جهان را میشناخت، و او بود که همزبانش بود و به دنیای آدمهای دیگر ربطش میداد. زبان هیچکس را به خوبی زبان او نمی‌فهمید. یک عمر برای او

جای دوست و دشمن را نشان داده بود و کونش را هوا کرده بود، اما هرکاری که کرده بود به فرمان و اشاره لوطی جهان کرده بود.

در جنده‌خانه‌ها، در قهوه‌خانه‌ها، در میدانها، در تکیه‌ها، در گاراژها، در گورستانها، در کاروانسراها، زیر بازارچه‌ها که لوطی بساط معرکه‌اش را پهن میکرد همه جور آدم دور او و مخمل جمع میشدند. و از آدمها همیشه این خاطره در دلش بود که برای آزار و انگولک کردن او بود که دورش جمع میشدند. اینها بودند که سنگ و میوه گندیده و چوب و استخوان و کفش پاره و پوست انار و سرگین و آهن پاره بسوی او می‌انداختند و همه میخواستند که او کونش را هوا کند و جای دشمن را به آنها نشان دهد.

اما مخمل سنگسار میشد و حرف هیچکس را گوش نمیداد. فقط گوش بزنگ لوطی بود که تا زنجیرش را تکان میداد هرچه او میخواست برایش میکرد. گاه میشد که آدمها برای اینکه او ادایشان را دریاورد کونشان را کج میکردند و به او جای دشمن را نشان میدادند. اما او بشان لوجه پیچک و دندان غرچه می‌رد، و بعد پشتش را به آنها میکرد و کون قرمز براقش را که مثل یک دمل گنده باد کرده و زیر دم منگوله دارش چسبیده بود به آنها نشان میداد. و این حرکتی بود که لوطی به او یاد داده بود که برای اشخاص ناتو خرمگس‌های معرکه بکند. آنهایی که به او لوطی متلک میگفتند و میخواستند مردم را از دور و ورش دور کنند لوطی زنجیر مخمل را تکان میداد و با صدای چسبناکش میگفت: مخمل جای خرمگش معرکه کجاس؟»

مخمل سرش را میگذاشت زمین و کونش را هوا میکرد و دستش را با بیچارگی میگذاشت روی آن و صدای خام و اندوهباری از گلویش بیرون می‌پیرید.

«اوم. اوم. اوم.»

دوباره لوطی جهان میگفت: «جای آدمای مردم آزار کجاس؟»

دوباره همانطور که کونش هوا بود با دستش بروی آن فشار میآورد و همان صدای نارس از گلویش درمیآمد.

«اوم. اوم. اوم.»

همه را با ترس و نگاههای دزدکی برای لوطیش انجام میداد. «دشمن» لعنتی بود که تو گوشش قالبی داشت و هرگاه از زبان لوطیش بیرون میبرد میرفت تو گوشش و تو آن قالب جا میگرفت و آنجا را لبریز میکرد و آنوقت بود که سرش را میگذاشت زمین و دست میگذاشت رو کونش. این کارش بود. برای همین به دنیا آمده بود.

اما از هر چه آدم که میدید بیزار بود. چشم دیدن آنها را نداشت. نگاه لوطیش پشتش را میلرزاند. از او بیش از همه کس میترسید. از او بیزار بود. ازش میترسید. زندگیش جز ترس از محیط خودش برایش چیز دیگر نبود. از هر چه دور و ورش بود وحشت داشت. با تجربه دریافته بود که همه دشمن خونی او هستند. همیشه منتظر بود که خیزران لوطی رو مغزش پائین بیاورد یا قلاده گردنش را بفشارد، یا لگد تو پهلوش بخورد. هر چه میکرد مجبور بود. هر چه میدید مجبور بود و هر چه میخورد مجبور بود.

زنجیری داشت که سرش به دست کس دیگر بود و هر جا که زنجیردار میخواست می کشیدش. هیچ دست خودش نبود. تمام عمرش کشیده شده بود. اما حالا ناگهان دید که تمام آن نیروئی که تا پیش از این از هیكل لوطیش بیرون میزد و او را تسخیر کرده بود، بکلی از میان رفته. دیگر پیوندی وجود نداشت که او را به لوطیش

بچسباند. لوطی لاشهء تاریک و بی نوری بود که هیچگونه بستگی با مخمل نداشت. مثل زمین بود. حالا دیگر تنفری که مخمل به او داشت کاهش یافته بود و به درجهای رسیده بود که او به زمین و محیطی سفت و زمخت و پر دوام دور وور خوردش داشت.

چندک نشست و سرش را خاراند. سپس گیج، چند بار دور خودش چرخید. ناگهان چشمش به زنجیرش افتاد. آن را دید. تا آن زمان اینگونه پرشگفت و کینه جو به آن ننگریسته بود. خشن و زنگ خورده و سنگین بود. همیشه همانطور بود. و تا خودش را شناخته بود مانند کفچه ماری دور او چنبره زده بود. هم او را کشیده بود و هم او را در میان گرفته بود و هم راه فرار را بر او بسته بود. یکسویش با میخ طویله درازی به زمین گیر بود و سر دیگرش به دور گردن او پرچ شده بود. همیشه همینطور بود. تا خودش را دیده بود این بار گران بگردنش بود. مانند یکی از اعضای تنش بود. آن را خوب میشناخت و مانند لوطیش و همه چیز دیگر ازش بیزار بود. اما میدانست که با اعضای تنش فرق دارد. از آنها سخت تر بود. جز گرانباری و خستگی و زیان و آزار از آن چیزی ندیده بود.

زنجیر را با هر دو دستش گرفت و از روی زمین بلندش کرد. دستش را آورد بالا. رسید زیر گلویش، همانجا که قلاب و قلاده بهم پرچ شده بود. آنرا تکان تکان داد و با ناشیگری با آن ور رفت.

با گیجی و نافهمی دستهایش را آورد پائین زنجیر، بسوی میخ طویلهای که به زمین گیر بود میرفت، مثل اینکه از بندی آویزان شده بود و با دست روی آن را میرفت.

رسید به آخر زنجیر که دیگر از آن او نبود و یک دنیای دیگر بود که او را گرفته بود و به خودش گیر داده بود.

لوطی جهان میخ طویله زنجیر مخمل را تا حلقه‌اش قرص و قایم تو زمین میکوبید. میگفت: «از انتر حیونی حرومزاده تر تو دنیا نیس. تا چشم آدمو میپاد زهرش را میریزه. یکوخت دیدی آدمو تو خواب خفه کرد.»

کوبیدن میخ طویله زنجیرش به زمین برای او عادی بود. همیشه دیده بود وقتی که لوطی آنرا تو زمین فرو میکرد او دیگر همانجا اسیر میشد و همانجا وصلهء زمین میشد. هیچ زور ورزی نمیکرد. عادت و ترس او را سرجایش میخکوب میکرد. گاه حس میکرد که میخ طویله‌اش شل است و تو خاک لق لق میزد. اما کوششی برای رهائی خود نمیکرد. اما حالا یک جور دیگر بود. حالا میخواست هرطوری شده آنرا بکند.

حلقهء میخ طویله را دو دستی چسبید و با خشم آن را تکان داد. غریزه‌اش به او خبر داده بود خطری برایش نیست و کتکی در کار نیست نیروئی که او برای کندن میخ طویله بکار انداخته بود خیلی زیادتر از آن بود که لازم بود. او هم بلد بود که چگونه دستهایش را بکار بیندازد و با شست و انگشتان نیرومندش دور میخ طویله را بگیرد. پس با هر چه زور داشت میخ طویله را تکان داد و سرانجام آن را از تو خاک بیرون کشید.

خیلی ذوق کرد. ورجه ورجه کرد.

از رهایی خودش شاد شد. راه رفت. اما زنجیر هم به دنبالش راه افتاد و آنهم با او ورجه ورجه می کرد. آنهم با او شادی میکرد. آنهم رها شده بود. اما هر دو بهم بسته

بودند. و ایندفعه هم زنجیر با صدای چنندش آور و تنهائی برهم زنش دنبال او راه افتاده بود. مخمل پکر شد. برزخ شد. اما چاره نداشت.

راه افتاد به سوی لاشهء لوطیش. با یک خیز کوچک از جو پرید یک خرده راست ایستاد و با تردید به لوطیش نگه کرد و سپس پیش رفت اما همین که نزدیک او رسید شکش برداشت. پس همانجا دور از او، رو به رویش چندک نشست. هنوز هم میترسید که بی اشارهء او نزدیکش برود.

لاشه، نیم خیز به بلوط تکیه خورده بود. دورا دورش شولای زهوار در رفته‌ای پیچیده بود. جلوش خاکسترهای آتش دیشب و اجاق خاموش و قوری و چیق و وافور و توبره و کشکول ولو بود.

مثل این بود که داشت به مرده ریگ خودش نگاه میکرد.

مخمل حالا خوب میدانست که او مثل تکه سنگی افتاده بود و تکان نمیخورد. نگاهش را از روی او برداشت. بعد برگشت به ستونهای دودی که در دشت بالا میرفت نگاه کرد. به آدمهای دور وور آنها نگاه کرد. از آنها میترسید. همهء آنها برایش بیگانه بودند.

از جایش پاشد و رفت پیش لوطیش و خیلی نزدیک باو نشست. صورت لوطیش به او هیچ نمیگفت: نمیگفت برو، نمیگفت بنشین، نمی فت چیق چاق کن، نمیگفت لنگ دور سرت پیچ، نمیگفت شمع شو، نمیگفت جای دوست و دشمن کجاست، نمیگفت چشمهات نبند. نمیگفت «بارک الله شمشیری، درس بگیری شمشیری» نمیگفت «سوار سوار اومده، چابک سوار اومده» نمیگفت «آی حلوا حلوا حلوا، داغ و شیرینه حلوا.» به او هیچ نمیگفت. هرچه تو چهرهء او دقیق میشد چیزی ازش

دستگیرش نمیشد. برای همین بود که هیچگونه ترسی از او در دلش راه نداشت. آن نیش و گزندگی همیشگی که جزء فرمانروایی لوطی بود از صورتش پریده بود. غریزه‌اش باو گفته بود که این ریخت و قیافه دیگر نمیتواند کاری با او داشته باشد. مخمل از دست لوطیش دل پری داشت. زیرا هیچ کاری نبود که او بی تهدید آن را از مخمل بخواهد. جهان در آنوقت که از دست همکاران و خرمگسهای معرکه‌اش برزخ میشد تلافیش را سرمخمل درمی‌آورد. و با خیزران و چک و لگد و زنجیر او را کتک میزد و هر چه ناسزا به دهنش می‌آمد میگفت. و مخمل هم فحشهای لوطیش را میشناخت و آهنگ تهدیدآمیز آنها به گوشش آشنا بود. از شنیدن ناسزاهای لوطیش این حالت به او دست میداد که باید بترسید و کاری که خواسته شده زود انجام دهد و پائین پای لوطی گردنش را کج کند و با التماس و اطاعت به او نگاه کند تا کتک نخورد. اما با همه اینها گاهی آتشی میشد و سرلج میرفت و بدلعابی میکرد و چنان زنجیر را از دست لوطیش میکشید که او را ناچار میکرد که شل بیاید و مدتی خواه ناخواه قربان صدقه‌اش برود و بادام و کشمش به نافش ببندد تا رام شود. و او هم هر چند رام میشد، ولی گاهی سر بزنگاه که لوطی معرکه‌اش گرم میشد و زیاد از مخمل کار میکشید او هم رکاب نمیداد و هر چه لوطی تو سرش میزد بیشتر جری میشد و زیر بار نمیرفت و فرمان او را نمیرد.

آنوقت جهان هم میبستش به درختی با تیری و آنقدر میزدش تا ناله‌اش در می‌آمد و از ته جگر فریاد میکشید و صداهائی تو گلویش غرغر می‌شد. اما هیچکس به دادش نمیرسید. هیچکس زبان او را نمی‌فهمید. همه می‌خندیدند و به او سنگ می‌پراندند. گاهی از زور درد خودش را گاز میگرفت و توی خاک و خل غلت میزد و نعره

میکشید و دهنش چون گاله باز میشد و ته حلقش پیدا میشد و زبان خودش را میجوید. و مردم ذوق میکردند و میخندیدند. چونکه «حاجی فیروز کتک میخورد.» اما بدترین کیفر برای مخمل گرسنگی و بی دودی بود. جهان وقتی که کینه‌اشتریش گل میکرد او را گرسنه و بی دود میگذاشت و بش خوراک نمیداد. او را میبست تا نتواند برای خودش چیزی پیدا کند بخورد. اگر آزاد بود، میرفت سر خاکروبه‌ها و زرت و زبیل هائی که رو زمین پر بود برای خودش دهن گیره‌ای پیدا میکرد. یا اگر دود میخواست، مثل آدم‌ها مینشست تو قهوه‌خانه و از بو دود دیگران کیف میبرد. اما آزاد نبود.

آهسته و با کنجکاوای بسیار دست برد و شولا را از رو سر لوطی پائین کشید. شبکلاه کوره بسته‌ای که از لبه‌اش چرک براقی چون قیر پس داده بود نمایان شد. صورت ورچرکیده لوطی‌اش مانند مجسمه‌آهکی که روش آب ریخته باشند از هم وا رفته بود.

خوشی و لذت ناگهانی به مخمل دست داد، مثل اینکه انتر ماده‌ای را دیده باشد. گوئی لوطیش از راه خیلی دوری که میانشان رود بزرگی بود و به او نگاه میکرد و به او دسترسی نداشت. کیف شهوانی لرزنده‌ای تو رگ و پی‌اش دوید. حس کرد بر لوطیش پیروز شده. تو صورت او خیره شده بود و داشت خوب تماشايش میکرد.

چند صدای بریده خشک از تو گلویش بیرون پرید. «غی. غی. غی. غی.»

بعد دست برد و از توبره سفره نان را بیرون کشید و دو تا گنجشک پخته از توی آن بیرون آورد و فوری بلعیدشان. سپس نانها را - هر چه بود - خورد. هیچ دلواپسی نداشت. کیفور و سرحال بود.

چپق لوطی را از زمین برداشت و به سرش و چوبش نگاه کرد و با ناشیگری با آن ور رفت. و آن را به دهنش گذاشت. وقتی که لوطیش زنده بود به دستور او برایش چپق را تو کیسه توتون میکرد و سرش را توتون میگذاشت. حالا هم با ولنگاری کیسه را از روی زمین برداشت. آن را سرته گرفته بود. توتون ها رو زمین پخش شد. او هم با انگشتانش آنها را رو خاک شیار کرد. و با لچ بازی به لوطیش نگاه کرد. بعد چپق را انداخت دور. باز بربر به لوطیش خیره شد.

میل سوزنده‌ای به دود وادارش کرد. که وافور را از کنار اجاق خاموش بردارد و زیر دماغ خود بگیرد. پره‌های بینیش تراشیده شده بود. مثل اینکه خوره خورده بود. چندبار وافور را با رنج و دلخوری تو انگشتان سیاه چرب خاک آلودش چرخاند و سپس آنرا بو کرد و پستانکش را کرد تو دهنش و آن را جوید و خردش کرد. تلخی سوخته میان نی بیزارش کرد. اما بو شیره تو دماغش پیچید و میلش را تحریک کرد. خرده‌های چوب وافور را که جویده بود تف کرد. از تلخی آن زده شده بود. بعد آنرا قایم کوفت روی سنگ پای اجاق و سپس چند بار از روی دستپاچگی دامن شولای جهان را کشید. ازش یاری میجست. میخواست بیدارش کند. سپس با ناامیدی آهسته از جایش پا شد و به لوطیش پشت کرد و رو به دشت راه افتاد.

دشت روشن تر شده بود. آفتاب تویش پهن شده بود. رنگ مس گداخته‌ای را داشت که داشت کم کم سرد میشد. صدای وور و وور کامیونها تو آن پیچیده بود. هیچ نمیدانست کجا میرود. همیشه لوطیش مانند سایه بغل دست او راه رفته بود، مانند یک دیوار. اما حالا صدای سریدن زنجیر به روی خاک و سنگلاخ بود که

کلافه‌اش کرده بود. زنجیرش همزادش بود. حالا خودش بود و زنجیرش. و زنجیرش از همیشه سنگین تر شده بود و توی دست و پایش میگرفت و صدای آزار دهنده‌اش تنهائیش را می شکست.

از چند تخته سنگ گذشت. حالا دیگر از لوطیش دور شده بود. روی دو پا راه میرفت. دمش کوتاه و سرش منگوله داشت. هیکل گنده‌اش زنجیرش را میکشید و خمیده راه میرفت قیدی نداشت، هر جا میخواست میرفت. کسی نبود زنجیرش را بکشد و خودش زنجیر خود را میکشید. از لوطیش فرار کرده بود که آزاد باشد. به سوی دنیای دیگری میرفت که نمیدانست کجاست، اما حس می رد همین قدر که لوطی نداشت باشد آزاد است.

آمد به چراگاهی که گله گوسفندی تو آن میچرید. همه آنها سرشان زیر بود و داشتند علفهای کوتاه را نیش میکشیدند. تو هم میلیدند و سرشان به کار خودشان بند بود. بچه چوپانی تو علفها پاهایش را دراز کرده بود و نی میزد. توی چراگاه تک تک بلوطهای گنده‌ء گرد گرفته سنگین و خاموش پراکنده بودند. مخمل در حاشیه چراگاه زیر بلوطی نشست و به چوپان و گوسفندها نگاه کرد.

کمی آرام گرفته بود. همین مسافت کوتاهی که به اختیار خودش راه آمده بود زنده‌اش کرده بود. از گله‌ء گوسفند خوشش آمد. حس میکرد بچه چوپانی که در آنجا نشسته از گوسفندها به او آشناتر و نزدیک تر است. سرگرمی تازه‌ای برایش پیدا شده بود. به کسی کاری نداشت، اما پی در پی دور و ور خودش را می پائید. ترس تو تنش وول میزد.

در این هنگام خرمگس پر طاوسی گنده‌ای ریگ تو جوش شد و هر دم خودش را سخت به چشم و صورت او میزد و آزارش میداد. مینشست گوشه چشمش و او را نیش میزد. مخمل با مهارت و حوصله دزد کرد و به چالاکی آن را میان انگشتانش گرفت. کمی به آن نگاه کرد و سپس گذاشتش تو دهنش و خوردش.

گله گوسفند فارغ میچرید. چوپان تا مخمل را دید از جایش پا شد و آمد به سوی او. چوبش را گذاشته بود پشت گردنش و از زیر، دو دستش را آورده بود بالای آن و آن را گرفته بود. این کاری بود که همیشه مخمل در معرکه های لوطی انجام میداد. لوطی خیزرانش رامیداد به مخمل و میخواند «بارک الله چوپانی، درس بگیر چوپانی» مخمل هم چوب را میگذاشت پشت گردنش و دستهایش را از دو طرف زیر آن بالا میآورد و آن را میگرفت و راه میرفت و میرقصید، درست مانند همین بچه چوپان.

از چوپان خوشش آمد. مثل خود او بود که ادا در میآورد. از جایش تکان نخورد. برای خودش نشسته بود و دستهایش را گذاشته بود میان پاهایش و به چوپان که به سوی او میآمد نگاه میکرد. چوپان که نزدیک شد با احتیاط پیش او آمد و در چوب‌رس او ایستاد.

با شگفتی و ندید بدیدی زیاد به این جانوری که تا آن زمان مانندش را تنها یک بار از دور در ده دیده بود نگاه میکرد. به گوشها و دست و پا و چشمان و صورت او که مثل خودش بود نگاه میکرد. دستش را پیش آورد و مان و واله به انگشتان خودش نگاه کرد و بعد با سرگرمی و بازیگوشی به دستهای مخمل نگاه کرد. دلش میخواست نزدیک او برود و بگیردش تو بغلش و باش بازی کند. میان او و خودش

رابطه‌ای دید که با گوسفندانش ندیده بود. دست کرد توی جیش و یک تکه نان بلوط که خشک خشک بود و مانند تکه گچی بود که از دیوار کنده شده بود بیرون آورد و انداخت تو دامن مخمل و سرگرم تماشای ایستاد.

مخمل با شک نان را برداشت و بو کرد و بعد با بی‌اعتنایی انداختش دور. با تردید و احتیاط به بچه چوپان نگاه میکرد و هیچ ترسی از او نداشت. هیچ خطری از او حس نمیکرد. کینه‌ای از او در دل نداشت. اما هوشیار بود بیند که او با چوب درازش با او چه میخواهد بکند. او چوب را، و کارهایی که از آن میآمد خوب در زندگیش شناخته بود. دشمن چوب بود.

چشمان ریزش مانند نور آفتابی که از زیر ذره بین بتابد، تیز و سوزنده از زیر ابروان برآمده و بالهای خارخاریش به سراپای بچه چوپان افتاده بود. با احتیاط و شک بیشتری به چوپان نگاه میکرد. چونکه او چوب گره گره ارژنش را تو دستش تکان میداد. و مخمل همیشه از حیوانات اینجوری آزار و رنج دیده بود. او حیوانی را که مثل خودش بود و به خودش شباهت داشت خوب می‌شناخت. اینگونه حیوانات را زیادتر از جانوران دیگر دیده بود.

بچه چوپان گامی جلوتر گذاشت. مخمل باز از جایش نجینید. تنها چشمانش با حرکات او میگردید. پسرک از تنهایی و خجالتی که در خودش یافته بود میخواست بداند او چیست و چکار میخواهد بکند. ناگهان چوب دستش را بلند کرد و به طرف او سخمه رفت. اما فوراً خودش زودتر ترسید و پس رفت. چوب به مخمل نخورد.

حالا دیگر مخمل با تردید زیاد به چوپان نگاه میکرد. تنش خسته و فرسوده بود. کف دست و پایش میسوخت. تنش از زور بی دودی مورمور میکرد. منظره‌ء

لوطیش که جلو منقل نشسته بود و تریاک میکشید و به او دود میداد و پیش چشمش بود. این خاطره‌ای بود که از گذشته داشت. هرچه پره‌های لب بریده تیز و نازک بینش را تکان میداد و نفس میکشید بوی تریاک را نمیشنید. تندتند نفس میزد. از بودن چوپان کلافه شده بود. میخواست پا شود برود اما حس میکرد که نباید پشتش را به چوپان کند.

پسرک از خون سردی و بی آزاری مخمل شیر شد. دوباره چوبش را بلند کرد و ناگهان قرص خواباند تو کلهء مخمل. مخمل هم یکهو خودش را مانند پاچه خیزک جمع کرد و پرید به بچه چوپان و دست هایش را گذاش روی شانه های او و در یک چشم برهم زدن گاز محکمی از گونه پسرک گرفت و تکه گوشتش را رو صورتش انداخت. پسرک وحشت زده به زمین افتاد و خون شفاف سنگینی از صورتش بیرون زد. مخمل تا آنروز هیچگاه فرصت نیافته بود که آدمیزادی را چنان بیازارد.

همچنان که پسرک به خود می پیچید و ناله میکرد مخمل با چند خیز از آنجا دور شد و بی آنکه خود بداند، همان راهی که آمده بود پیش گرفت. این تنها راهی بود که می شناخت. از همان سنگلاخی که آمده بود گذشت. هیچ نمیدانست چه کند.

یک دشت گل و گشاد دور ورش گرفته بود که در آن گم شده بود. راه و چاه را نمیدانست. نه خوراک داشت، نه دود داشت و نه سلاح کاملی که بتواند با آن با محیط خودش دست و پنجه نرم کند. گوشت تنش در برابر محیط زمخت و آسیب رسان، زبون و بی مقاومت و از بین رونده بود. گوشه‌هایش را تیز کرده بود و از

صدای کوچکترین سوسکی که تو سبزه‌ها تکان میخورد می‌هراسید و نگران میشد. هر چه دور وورش بود پیشش دشمن ستمگر و جان سخت جلوه مینمود.

خستگی و کرحتی تن زبونش را ساخته بود. آمد پناه سنگی کز کرد و تا میتوانست خودش را در گودی ای که میان دو سنگ پیدا شده بود جا کرد، آشفته و درهم بود. حواسش پرت شده بود. غریزه‌هایش کند شده بود و زنگ خورده بود. جلو خودش نگاه می‌رد و شبح آدمها و تیر دارانی که درختها را می‌بریدند میباید، آدمها برایش حالت لولو داشتند. ازشان بیزار بود. ازشان میترسید. یک وحشت ازلی و بی پایان از آنها در دلش مانده بود. حالا هم خودش را تا میتوانست از آنها پنهان میکرد.

چند تا تیغه علف از روی زمین کند و بو کرد و خورد. مزه دیش و تازه آنها او را سرحال آورد. مزه دهنش عوض شد. باز هم از آن علفها خورد، گلویش تر و تازه شد. آفتاب تنگ و خواب خیز اردیبهشت به موها سینه و شکمش میخورد و پوست تنش را غلغلک شیرین و خواب آوری میداد. پشتش را به سنگ داده بود و به گلهای گندم و همیشه بهار که فرش زمین بود نگاه میکرد، لب پائینش را آورد جلو و کمی آنرا لرزانید، و صدای لغزنده‌ای تو گلویش غرغره شد. گوئی میخندید.

بعد خودش را بیشتر تو سوراخی که کز کرده بود جا کرد. پشتش را به تخته سنگ عقبش فشار میداد و خستگی در میکرد. یکدفعه خوشش آمد و آزادی خودش را حس کرد. راضی بود. مثل اینکه بار سنگین و آزار دهنده غربت از گرده‌اش برداشته شده بود.

دستش را برد زیر بغلش و آنجا را خرت خرت خاراند. سرش به حالت کیف رو گردنش کج بود. گوئی کسی مشت و مالش میداد. بعد شکمش را خاراند. آنوقت شق نشست و با شکم و ران و میان پای خودش ور رفت. رشک و شپشه های تنش را یکی یکی با انبرکهای تیز ناخنش میگرفت و میگذاشت زیر دندانش و میخورد. پوست شکمش نقره‌ای بود و رگهای آبی توش دویده بود.

تمام تنش از آتش یک خواهش طبیعی گر گرفته بود. مثل اینکه آن‌ا یک انتر ماده جلوش سبز شده بود و میان پایش را باز کرده بود. چشمانش را دردناک به هم میزد و خمار جلو خود را نگاه میکرد. دستش را برد لای رانش و میان پایش را چسبید. وقتی لوطی داشت تا میخواست با خودش بازی کند لوطیش قرص و قایم با خیزران میکوبید رو انگشتانش. اما چون گردن کلفت بود لوطیش هر وقت دستش میرسید و طالب پیدا میشد او را برای تخم کشی به لوطی‌هائی که میمون ماده داشتند کرایه میداد.

این زناشوئی‌های مشروع که تک و توک در زندگی مخمل روی داده بود تنها خاطره‌های شهوانی بود که از جنس ماده‌اش برای او مانده بود. اما لوطی جهان بی دریافت اجاره هیچ وقت نمیگذاشت او با انترهای مادهء جفت شود. این بود که مخمل میمون ماده‌ها را از دور میدید که آنها هم زنجیر گردنشان بود و لوطی هایشان آنها را میکشیدند. ونمیگذاشتند بهم برسند و تا میخواستند و به هم نزدیک شوند زنجیرهایشان از دو سو کشیده میشد و خیزران بالای سرشان به چرخش در میآمد.

مخمل هم هر وقت سر لوطیش را دور میدید جلق میزد، مخصوصا شبها. اما گاهی لوطیش میفهمید. صبح که میآمد سرش و م دید توی دستش یا روی موهایش آب خشک شده چسبیده، آنوقت او را میزد. گاه میشد که لوطی برای مسخرگی و خندیدن مشتریان معرکه‌اش توله سنگ یا بچه گربه ریقونه‌ای میانداخت جلو مخمل. مخمل هم آنها را میگرفت تو دستش و زورشان میداد و بوشان می رد و میان پای خودش میبرد و خودش را با ناشیگری تکان تکان میداد و بعد میانداختشان دور. و هیچگونه سیری و رضایتی از این گونه کارها به او دست نمیداد.

حالا دیگر خودش تنها بود و ترسی از لوطیش نداشت. سستی و کرختی تنش رفته بود. گرم شده بود. نیروی تازهء پر کیفی تو رگ و پوستش دویده بود. پی در پی دستش روی آنچه که تویش چسبیده بود بالا و پائین میرفت. پوستش آن رو لیز میخورد. نمیدانست چه میکند. اما چشم به راه یک دگرگونی درون بود. منتظر یک لذت آشنای سیر کننده بود. یک لذت جسمی او را در کارش پشتیبانی میکرد. تنش میلریزید. خودش را دردمندانه میمالید. به حالت غم انگیز دستپاچه و هول خورده‌ای جلو خودش را نگاه میکرد. همه چیز از یادش رفته بود. خودش را فراموش کرده بود. تو تیرهء پشتش لرزش خارش دهن های پیدا شد. داشت کم کم از حال میرفت. چشمانش نیم بسته شده بود. داشت میشد که ناگهان هیولای شاهین نیرومندی از ته آسمان تند و تیز به سویش یله شد. شاهین خونخوار و کینه جو با چنگال و نوک باز به سوی مخمل حمله برد.

دردم غریزهء حفظ جان مخمل بر تمام میل های دیگرش غلبه یافت. هراسان از جایش پرید و روی دو پا بلند شد. خطر را حس کرده بود. گوئی دیوانه شد. نیش

دندان و چنگاله‌هایش را برای دفاع باز شد. دست‌هایش را بالای سرش بلند کرد و دندان‌های نیرومندش بیرون زد اما زنجیر مزاحمش بود. گردنش را خسته کرده بود و به سوی زمین میکشیدیش. شاید در تمام آن مدتی که خود را آزاد میدانست با زنجیر از یادش رفته بود و یا چون مانند یکی از اعضای تنش شده بود و همیشه آن را دیده بود دیگر به آن اهمیتی نمی داد.

شاهین به تندی از بالای سرش گذشت و کوهی ترس و تهدیدی بر سر او ریخت و به همین تندی که یله شده بود اوج گرفت. هردو از هم ترسیده بودند. کمی دور وور خودش را نگاه کرد. از آنجا هم سر خورد. آنجا هم جای زیستن نبود. آسایش او بهم خورده بود. بازهم تهدید شده بود. کوچکترین نشان یاری و همدردی در اطراف خود نمیدید. همه چیز بیگانه و تهدید کننده بود. مثل اینکه همه جا رو زمین سوزن کاشته بودند. یک آن نمیشد درنگ کرد. زمین مثل تابهء گداخته‌ای پایش را میسوزاند و به فرار ناچارش میکرد.

خسته و درمانده و بیم خورده و غمگین راه افتاد. باز هم از همان راهی که آمده بود. از همان راهی که فرار پیروزمندانه و در جستجوی آزادی از آن شده بود برگشت. نیروئی او را به پیش لاشهء تنها موجوی که تا چشمش روشنائی روز دیده بود او را شناخته بود می شناید. حس کرده بود که بودنش بی لوطیش کامل نیست. با رضایت و خواستن پر شوقی رفت به سوی کهنه ترین دشمنی که پس از مرگ نیز او را به دنبال خود می کشانید. زنجیرش را به دنبال میکشاید و میرفت. ولی این زنجیر بود که او را میکشاید.

لاشهء لوطی دست نخورده سرجایش بود. هنوز به درخت لم داده بود. مخمل او را که دید خوشحال شد. دوستیش به او گل کرده بود. دلش قرص شد. تنهائیش برهم خورد. لاشهء مانند یک اسباب بازی بدیع او را گول میزد و به خودش میکشاید. از فرار هم سرخورده بود. فرار هم وجود نداشت. درگیر و دار فرار هم تهدید میشد. مرگ لوطی به او آزادی نداده بود. فرار هم نکرده بود. تنها فشار و وزن زنجیر زیادتر شده بود. او در دایره ای چرخ میخورد که نمیدانست از کجای محیطش شروع کرده بود چند بار از جایگاه شروع گذشته. همیشه سر جای خودش و در یک نقطه درجا میزد.

اکنون دیگر کاملاً خسته و مانده بود از همه جا ناامید بود. هر جا رفته بود رانده شده بود. تنش مور مور میکرد. دست و پایش کوفته شده بود. راه رفتن دیروز و تشویش بی دودی و زندگی نامأنوس امروز از پا درش آورده بود.

با تردید و ناامیدی آمد زانو به زانوی لوطیش گرفت نشست و سرگردان به او نگاه میکرد. اندوه سرتاپایش را گرفته بود. نمیدانست چکار کند. اما آمده بود که همان جا پهلوی لوطیش باشد و نمیخواست از پهلوی او برود. و لوطیش که بجای زبانش بود و پیوند او با دنیای دیگر بود مرده بود.

دو تا زغال کش دهاتی با دو تیر گنده که رو دوششان بود از دور به سوی مخمل و بلوط خشکیده و لوطی مرده پیش میآمدند. مخمل از دیدن آن ها سخت هراسید. اما لوطیش پهلویش بود. با التماس و به لاشهء لوطیش نگاه کرد و چند صدای بریده تو گلویش غرغره شد. تنش میلیرزید.

او نه آدم آدم بود و نه میمون میمون. موجودی بود میان این دو تا که مسخ شده بود. از بسیاری نشست و برخاست با آدمها از آنها شده بود، اما در دنیای آنها راه نداشت. آدمها را خوب شناخته بود. غریزه اش به او میگفت که تبردارها برای نابودی او آمده اند. باز به مرده سرد و وارفته لوطیش نگریست. و بعد دستش را دراز کرد و دامن او را گرفت و کشید. از او یاری میخواست. هرچه تبردارها به او نزدیک تر میشدند ترس و بیچارگی و درماندگی او بالاتر میرفت. زغال کشها زمخت و ژولیده و سیاه و سنگدل و بی اعتنا بودند، و بلند بلند می خندیدند.

تبردارها نزدیک میشدند و تبرهایشان تو آفتاب برق میزد. برای مخمل جای درنگ نبود. آنجا هم جایش نبود. آنجا را هم سوزن کاشته بودند. آنجا هم تابه گداخته بود و روی آن درنگ ممکن نبود. شتابزده پا شد فرار کند. میخواست از مرده لوطیش و تبردارهایی که تو قالب او رفته بودند فرار کند. اما کشش و سنگینی و زنجیر نیرویش را گرفت و با نهیب مرگباری سرجایش میخکوبش کرد. گوئی میخ طویله اش به زمین کوفته شده بود. به نظرش رسید که لوطیش دارد با قلوبه سنگ آنرا توی زمین میکوبد. گوئی هیچگاه این میخ طویله از زمین کنده نشده بود. هر قدر با دست و گردن زنجیرش را کشید، زنجیر کنده نشد. حلقه میخ طویله اش پشت ریشه استخوانی سمج بلوط گیر کرده بود و تکان نمیخورد.

عاصی شد. دیوانه وار خم شد و زنجیرش را گاز گرفت و آنرا با خشم تلخی جوید. حلقه های آن زیر دندانش صدا میکرد و دندانهایش راخرد میکرد. از زور خشم چشمش گرد و گشاد شده بود. درد آرواره ها را از یاد برده بود و زنجیر را دیوانه وار

میجوید. خون و ریزه های دندان از دهنش با کف بیرون زده بود. ناله میکرد و به هوا میجست و صداها ی دردناک خام تو حلقش غرغره میشد. از همه جای دشت ستون های دود بالا میرفت. اما آتشی پیدا نبود و آدمهائی سایه وار پای این دودها در کند و کاو بودند و تبردارها نزدیک میشدند و تیغه تبرشان تو خورشید میدرخشید، و بلند بلند می خندیدند.